

گونه‌های خراشیده خشخاش

را، یک کارتن باطری برای تیب، دو فیته از «داوود سرخوش» و «سید انور آزاد»، یک «بُکس سیگار ۸۸».

حالا دیگر سیگار سرفه‌ام را نمی‌آورد. هرچند از یک سال زیادتر می‌شود، تاشه-تاشه سیگار می‌کشم؛ ولی اولین بار چند روز پیش بود؟ دو هفته، سه هفته پیش؟ آری. سه هفته پیش بود که در نیلی برایم سیگار خریدم. یک بُکس خریدم. طی این سه هفته همه‌اش را دود کرده‌ام. این آخرین قوطی است. اولین قوطی‌اش را همان وقت، وقتی پس آمدن از نیلی، در راه باز کردم. کش که می‌کردم، قفه می‌شدم. دنیا دور سرم چرخ می‌خورد؛ ولی حالا دیگر سرفه‌ام را نمی‌آورد. گرچه هنوز دهانم را تلخ می‌کند. سرم را سهو می‌کند. چشمهایم را تاریک می‌کند. مردک تلفن‌والا گفت: «چشمای شما روشن! قربان زوار از ایران آمده.»

پدر همین لحظه در بازار نیلی است. از قندهار سودای دکان آورده. تا حالا هیچوقت اینقدر زیاد خوشحال نبوده‌ام. تلفن‌والا به خاطر یک بزغاله چقدر خوشحال شده بود. مردک گُشنه! به خاطر یک بزغاله در تاریکی شب از نیلی تا اینجا خیز کرده: «از نیلی تا اینجا خیز کرده آمدم. موترش ساعت یازده شب به بازار رسید. همراه خود از قندهار یک کاماز غول‌پیکر، سودا-مودای دکان آورده. هارن موتر لاری‌اش مرا از خواب بیدار کرد. همه را بیدار کرده بود. بازار، نصف شب یکدفعه پر از سروصدا شده

یک من تا حالا هیچوقت اینقدر زیاد خوشحال نبوده‌ام. پدر بعد از هفت سال از ایران آمده و من از خوشی در پوست خود جای نمی‌شوم. از خوشی دویده آمده‌ام اینجا سیگارم را بکشم. اینجا، کمی دورتر از خانه، میان این درختان، زیر این درخت سیب. همیشه همینجا سیگارم را می‌کشم. مادر خبر ندارد که من همیشه همینجا سیگارم را می‌کشم. فقط «سودابه» خبر دارد. او یک روز مرا اینجا دید. فقط دید. نه تهدیدم کرد، نه سؤالی پرسید، هیچ حرفی نزد. فقط گرگ-گرگ نگاهم می‌کرد. من، ولی ترسیده بودم. از ترس اینکه به مادر چیزی نگوید، پیشش زاری کردم: «این دفعه از نیلی برایت فُوربچین و سوزن می‌خرم. جوغ خامکدوزی می‌خرم. گوشواره می‌خرم...» او هم چشمهایم را بست و سر خود را تکان داد؛ یعنی قبول؛ ولی وقتی پشتش را طرف من کرد و می‌خواست خیز بزند طرف خانه، کم مانده بود از خنده غش کند.

در وقت خوشی یا دیقی، سیگار زیادتر مزه می‌دهد. این گوگرد لامذهب را در کدام جیبم مانده‌ام که نیست. تمام جیبهایم پر است از رویه. آن یک کاسه تریاک در «نیلی» نوزده هزار و هفتتصد رویه پول کرزی شد. هر چیزی را که در دکانهای نیلی خوشم آمد، خریدم. بازهم پیسه‌ام خلاص نشد. همین واسکت شش جیب‌ام را، فوتبالی سفیدم را، تیب رادیودار دو بلندگویه‌ام



سهراب سروش





بود. ده- دروازه نفر، پیش چراغ لاری خیز خیزک می کردند. از چوکیدار پرسیدم: چه گپ شده؟ گفت: موتر قربان زوار «کندوگگ» تازه از قندهار رسیده. برای اینکه سیپتی ام را حلال کنم، هیچ به مانده نباشی اش نرفتم. فوری بند کفشهایم را بستم و کش دادم این طرف که تازه اینجا رسیده ام...»

مادر گفت: «خدا تو را به تمام مقصدهای تو برساند...» او تا چایش را خورد، من و مادر بزغاله بز سفیدگوش را از قوریه کشیدیم. سیپتی اش دادیم. پارسال قوشقار- بره را کرایه «ثریا» اش داده بودیم. خوب یادم مانده. در حالی که عرق از سر و رویش می چکید، یکدفعه داخل خانه شد: «قربان زوار زنگ زد و گفت: برو کندوگگ، می خواهیم همراهی عیال- بچه ام نقل کنم.»

اولین بار به کندوگگ نیامده بود. پیش از آن نیز چند دفعه آمده بود. مردم با ثریای او همراه مسافران خود در ایران صحبت می کردند. ثریا نام تلفنش است. نام خودش را کسی یاد ندارد. همه او را تلفن والا می گوید. ثریای سپاهش را بغل شیشه سر ورسی مانده بود، در حالی که نان را تکه تکه می بلعید و گیلاس چای را از ردش می انداخت، تیز- تیز آن را سبیل می کرد. او من و مادر چیزی کم یک ساعت به ثریا سبیل کردیم تا ناگهان ساز خواند. چُست از جایش خیز زد. ثریا را برداشت و به طرف بیرون خیز زد. تا بالایی بام خانه، ثریا در دستش ساز می خواند و او خیز می زد. من و مادر هم از دنبالش. ساز قطع شد و او چند دفعه گفت: «الو... الو!» بعد گفت: «افغانستان. کندوگگ، گوش.»

ثریا را به من داد. گفت: بگویم الو. ثریا در دستانم بود و بلند گفتم: «الو!» تلفنچی دستم را بالا آورد بغل گوشم: «مردم تلفن را بغل گوش خود می گیرند.»

دستم می لرزید. زنان و بچه های همسایه، پشت و پیشم جمع شده بودند و دستم می لرزید. همه خنده کردند و من صدای پدر را شنیدم:

- سلطان!

- عه!

- نور چشم بابا! چطور استی؟ کلان شدی؟

- آری، کلان شدیم. شما چطورید؟

- نام خدا! صدای تو برای چه اینقدر لوگ شده؟ مجرد شدی؟

- ههه... نه

- آیه تو برای تو خاتو نیاورده؟

- ههه نه خاتو چه به درد می خورد؟ ههه

- چرا به درد نمی خورد؟ خاتون بهترین چیز دنیاست. بی خاتون هیچ زندگی نمی شود...

ناگهان مادر بلند گفت: «آلی! خاتون آنقدر که خوب است، تو چرایش - هفت سال است که یکدفعه یادش را نمی کنی؟» تازه فهمیده بودم که مادر گوشش را آن طرف ثریا به دستم چسبانده است. پدر گفت: «آها ها! دختر حاجی! خوبی؟»

من دیگر با پدر حرف نزدم. ثریا را مادر گرفت: «خاتون کجایش خوب است؟ اگر خوب بودی، تو اینطور کار می کردی؟ یک سپاسر را همراهی دو طفل صغیر، هفت سال است که در جای خود گذاشتی، نه یک دو ناخن خط راهی می کنی نه احوال می گیری، نه خبر می دهی. هیچ خبر داری که زن و بچه تو سیراست، گشنه است، لُج است، پوشیده است، مُرده، زنده است، چه رقم است، چه رقم نیست. اینطور کار نکن مردک! بد خدا می آید. اگر ما مقدار یک سر سوزن در دل از تو نمی گردیم، مگر تو همیشه در یاد ما هستی. دل ما شب و روز برای تو قوغواری می سوزد. دیو می زد، اگر همینقدر سال، کم از کم در یک برگ کاغذ احوال جان جوری خود را برای ما روان می کردی...؟»

صدای پدر را شنیدم: «گبگت خیلی خوش می خواند دختر حاجی! فقط بگویی من ایران چکر آمده ام. جانم اگر در خطر نبود من کی خانه خود را پله می کردم. هفت سال است که من بدتر از شما دلم بیتاب است. خودم اینجا هستم دلم آنجا. از میان طالبان چه کسی منطقه آمده می توانست که من از دستش برای تو خط روان نکرده؟»

- حالی بهانه تو چه است؟ حالی که می توانی خانه خود بیایی. حالی دیگر هیچکس به کس غرض ندارد. از پارسال وقتی که طیاره های امریکایی چند شب و روز در آسمان روی بالا، روی شیوا خیز کردند، عسکرهای قومندان داوری هم تفنگهای خود را یا به دولت تسلیم کرده یا قابم کرده یا سودا کرده. تمام راهها صاف و سُتره باز است. هر روز خدا مردم می آید، می رود. مردم می گوید: طالب- مالب هم گم دنیا شده. حالی دیگر خانه خود بیا! سر زن و زندگی خود. پیچه من که سفید گشت...

- من تازه قرضداریهها را ادا کرده ام. باید باز هم یک مقدار کاروبار کنم، پول- مولم را که جمع کردم، سال بعد اگر خواست خدا بود، بورج شش میایم. سودابه کجاست؟

- رفته رد بره- بزغاله. خود تو می فهمی دیگر. چک خانه خود را زن، حالی سلطان شکر خدا کلان مردک شده. ترواری کارخانه خود را می کند.

یک بره نر کلان را برای همینقدر حرف تلفنچی را دادیم. بعد از رفتن پدر، آن اولین و آخرین احوالش بود. پیش از آن هیچ خبری از او نداشتیم. بعد از آن نیز دیگر خبری از او نیامد. حالا خودش آمده. امشب به خانه می رسد. تا حالا هیچوقت اینقدر زیاد خوشحال نبوده ام. من همیشه همین را می گویم. چه

دقیق باشم چه خوش، می‌گویم: تا حالا اینقدر دقیق، یا خوش نبودم. دو ماه پیش وقتی آن پنج «اوغان» را مردم در پیش «منبر» زدند، آنوقت هم همین را گفتم. گفتم: هیچوقت اینقدر زیاد دقیق نبوده‌ام. سه هفته پیش وقتی تریاک «کاکا سنگ‌گل» و رفیقهایش را به نوزده هزار، یک اوغان دیگر از من خرید و برام از نیلی، تیب‌رادیودار و دیگر چیزها را خریدم، نیز همین را می‌گفتم. فیه‌ت سید انور را داخل تیب گذاشته بودم، دمبوره «چینگیر چینگ، چینگیر چینگ» می‌خواند. سیگار ۸۸ را دود می‌کردم و قفه می‌شدم. از خوشی تا خانه خیز کرده آمدم. حالا ولی از آنوقت کرده زیادتر خوشحالم. شاید یک وقت دیگر بیشتر از حالا خوشحال باشم. شاید بیشتر از وقتی که اوغانها را زده بودند دقیق باشم. کارهای دنیا را کس پای نمی‌افتد. دنیا دارد گرد سرم چرخ می‌زند. همین سیگار را آدم نانی می‌کشد. به جای که مزه بدهد، آدم را پاک گول می‌کند. اگر سودابه به مادر بگوید یا خود مادر بفهمد که سیگار می‌کشم، شاید مرا از خانه بیرون کند. نه حتمی پیش پدر می‌گوید و پدر خودش مرا از خانه هُی می‌کند. باید بروم، مادر صدا کرده راهی است. گفتم: «عه! آمدم»

- زود بیل را بگیر گُ و گمیز گردویر خانه را تمیز کن. شب تمام کندوگک مهمان توست! مردم بد می‌گویند.

- به چشم!

دو

تا حالا که تقریباً بیگانه روز است، نه تنها چشم من بلکه، جشمان تمام زن و مرد آبادی بر سر کوتل دوخته شده‌اند. چشم همه زن و مرد آبادی که نه تمام مردها، به جز من و علی گل و خداداد، رفته‌اند دم راه پدر، طرف نیلی. تنها چشم ما یعنی من و مادر، زن‌ها، بچه‌ها و پیرهای آبادی سراسر امروز را به انتظار پدر بر سر کوتل خیره بودند. باز هم چشم همه ما نه فقط چشم کودکان و پیرها، ما یعنی بقیه از صبح تا حالا همه‌اش کار کردیم. مرا برای همین نگذاشت با دیگر مردها دم راه پدر بروم.

صبح وقتی ملا فاضلی سردو تا گوسفند را مُوتی کرد، گفت: «باید بمانم و همراه علی گل و خداداد در کارها کمک کنم.»

گفت: «تا هنوز رییس خانه تویی نه قربان زوار.» از صبح تا حالا صد بار از چشمه صد سطل آب آورده‌ام. چهار پُشتیکی چوب، چک کرده‌ام. از چاشت تا حالا یکسره آتش در تنورخانه غلمه می‌کند. زیادتر از ده لگن آرد، خمیر کرده بودند. مادر که فقط هر سو آب پاشید و جارو کشید. گرد و خاک که مادر با جارویش بلند کرده بود از دود چلمه تنور کرده زیادتر به هوا رفته بود. بوی دود چلمه، نان، گوشت، پیاز و دمبه تمام کندوگک را پر کرده. امشب خانه ما بسیار شلوغ خواهد بود. امروز آنقدر سرم شلوغ بود که از صبح تا حالا یک دفعه هم فرصت نکردم،

بیایم اینجا، کنار تنه این سیب، سیگارم را بکشم. هر چه که این سیگار بد رقم تلخ است؛ ولی آدم خوشش می‌آید این تلخی را بکشد.

انتظار چه قدر تلخ است. آیا پدر همین لحظه در بازار نیلی است؟ نه حتمی این وقت پس سر کوتل رسیده‌اند. نکند آن تلفن‌والای گشسته دروغ گفته باشد. باور آدم نمی‌آید. آنقدر گشسته باشد که به خاطر یک بزغاله در دل شب از نیلی تا اینجا خیز کرده بیاید و دروغ بگوید. او که پدر را ندیده بود. فقط چوکیدار برایش گفته بود: «موتر قربان زوار کندوگک تازه از قندهار رسیده.» اگر دروغ می‌گفت، حتماً مردم تا این وقت پس می‌آمدند و می‌گفتند: «دروغ است. قربان زوار در ایران است. از جای خود تکان نخورده.» دروغ نیست. پدر پارسال به مادر گفته بود: «سال بعد بورج شیش می‌آیم.» حالا ماه ششم سال است. سیبهای این درخت هنوز خام است. هنوز سرخ نشده است. برگهایش چقدر تاریک است. سبز تاریک. پیش چشمم تاریک - تاریک می‌شود. لعنت به این سیگار!

این دل لعنتی من طاقت ندارد. کاش زودتر برسند. زودتر پدر را ببینم. پدر چه رقم باشد؟ ریش داشته باشد یا نه؟ شاید ریشش را کل کرده باشد. هفت سال قبل، شبی که از خانه فرار کرد، قدر یک موی به یادم مانده؛ ولی قیافه‌اش را پُرمشست کرده‌ام. همان روز قومندان داوری دوکان ما را در نیلی چور کرده بود. پدر می‌گفت: «خدایا! تمامش پول مردم بود.» با پشت به بستره پای دیوار تکیه زده بود. پاهایش را طوری گرفته بود که زانوانش تا برابر صورتش بالا آمده بودند. به مادر گفت: «زود زود بچنب!»

مادر لباسها و لوازمش را درون ساکش جابه‌جا می‌کرد. سودابه گک آن وقت بسیار خرد بود. پنجه‌های ریزه‌اش را روی زانوان پدر گذاشته بود. آب دهانش در نوک کلاهش قطره قطره، تکان - تکان می‌خوردند و می‌چکیدند. پدر کلاه سبز سیمی‌اش را بر سر سودابه کرده بود. بر سرش آنقدر فراخ بود که لبه‌اش تا نوک بینی سودابه رسیده بود. سودابه تقلاً کرد، کلاه را از سرش کند و بر سر یکی از زانوان پدر ماند. مادر با گلوی گرفته گفت: «او مردک! اینه ساک تو تیاره.» پدر بلند شد. کلاه را بر سرش جابه‌جا کرد. سودابه تا زانوانش ایستاده بود. پدر حرکت کرد که ساکش را بگیرد و برود، دست سودابه از دامنش خلاص خورد و با کون خود خورد روی زمین. جیغش برآمد. پدر خم شد که بغلش کند، کلاهش افتاد روی زمین.

صبح عسکرهای قومندان داوری با تفنگهایشان مثل لشکر افتادند به جان خانه ما. حتی علفخانه و قوربه مالهای ما را تلاشی کردند که پدر را دستگیر کنند. پدر شب رفته بود. خوب، روشن یادم مانده. ریش نداشت. بروت داشت. عکسش روی تاوه‌خانه است. عکسش که نه ریش دارد نه بروت. به خاطری



که مال جوانیهایش است. شاید آن عکس را پیش از اینکه با مادر طوی کرده باشد، گرفته باشد. دیگر هیچ چیزی از پدر یاد نیست. دلم طاقت ندارد، کاش زودتر برسد تا او را ببینم که چه رنگ است. رنگ آفتاب سرخ شده. سایه کم مانده تمام جای را بگیرد. چرا نمی آید. یک دفعه سروصدا می آید: «آمد. آمد.»

از بیخ سیب تا پشت بام خانه خیز می کنم. همه سر کوتل را نشان می دهند: «آمد، آمد»، یکی دستانش را دوربین چشمانش کرده. یکی یک دستش را پشت قاشهایش رقم پیک یک کلاه، گرفته. یکی دهانش را باز گرفته. یکی چشمانش را تتگ گرفته: «ها... ها... آمدند... آمدند. چقدر زیاد هستند!»

چقدر نفر زیاد هستند. مثل دندانهای یک شانه، سر کوتل جیل کشیده اند. از راه باریک و مارمانند که کوتل را به دره می رساند، آرام آرام، باریک و مارمانند، پایین می آید. یکسر قطار، رقم خود راه باریک، کیل و کج، تقریباً در کمر کوتل رسیده است. دم قطار، ولی هنوز آن طرف کوتل است. پدر باید از همه پیش باشد. نه شاید از همه پس باشد. آنقدر سن و سال زیاد ندارد که از همه پیش شوند. آنقدر سن و سال کم هم ندارد که از همه پس باشد. باید در وسط باشد. از همه پیش یک نفر نیست. دو نفر است. از دنبالش بازهم دو نفر است. سومی هم دو نفر است. سر قطار لوگ معلوم می شود. مثل سر یک مار. خداداد بلند می گوید: «یا ابوالفضل! بگویی که تینگ چوب سرشانه هایشان است.»

همه باهم چشم در چشم می شوند. در جای خود می لرزم. سرور زوار، تیاغش را که به آن تکیه داده است، از زمین جدا می کند. به سختی کمرش را راست می گیرد: «خاک در دهانت نادان! دهان خود را از خیر باز کن! خدا بلا را چپ ببرد، تینگ چوب چه کار می کند؟ یا الله همه خیز کنیم دم راه زوار نو.» سر تیاغش را در هوا به بچه ها نشانه می گیرد. من و تمام بچه ها و زنان دیار، خیز می کنیم به طرف پای کوتل. در حال خیز زدن دستم را روی چیزی در جیبم می گیرم که هجده نخ سیگار داخل آن است. کون دو نخ آن بیخ ساقه درخت سیب افتاده. اگر پدر در وقتی بغل کشی آن را ببیند چه؟ نه هیچوقت فوری تلاشی نمی کند، امشب باید تمام کونهای زیر سیب را جمع کنم. ته درخت را کون سیگار گرفته است. دیر یا زود پدر شک می کند. این سودابه هم زیاد اطمینانی نیست. شاید اگر یک روز سر یک چیز قهرم را آورد، گوشش را کش کردم، دیگر نه به غصه گوشواره می شود و نه قورچین و سوزن و چوغ خامکدوزی...

پیش از آنکه سر قطار به دره برسد، به پای کوتل رسیدیم. یا ابوالفضل! خداداد راست می گفت: یک تینگ چوب بالای شانه ششش نفر پیش قطار است. چه خبر شده؟ من بیدارم یا دارم خواب گیرم می بینم. چرا اینقدر بلندبلند صلوات ختم می کنند؟

دمدمای شام صداها در دو طرف دره آواز داده می پیچد: اللهم صلی علی محمد و آله محمد. قطار به هم خورده است. آخریها، راه را یله کرده اند، با گرد و خاک و صلوات بی دریبی و بلندبلند به دره تا می شوند. ملا فاضلی فریاد می کشد: از همه جا بلند صلوات که اللهم! خودش اما صلوات نمی گوید. می آید و مرا در بغل می گیرد: «سلطان بیچیم! الحکم لله، رضای خدا باشد! پدرت را اوغانهای غدار در ولسوالی (چوره ارزگان شهید کرده اند.)»

یک بار دیگر فریاد می کشد: «نثار خشنودی روح قربان زوار شهید، بلند صلوات که اللهم...» صورتم را محکم می بوسد. تمام دره تا آسمان صلوات می گوید. فریاد و ماتم زنان تمام دره را پر کرده است. ستاره های آسمان یک یک گل وار- گل وار می شوند. حتماً خوابم. چرا بیدار نمی شوم از این خواب ترسناک؟

سه شب است. همه جا گورواری تاریک است. گورواری سیاه است. بیدارم. امشب همه بیدارند. سومین نخ سیگارم را آتش زده ام. نشسته ام اینجا، بیخ سیب و تکیه زده ام بر ساقه اش. از خانه صدای مخته و ماتم و واویلا می آید. هیچ نمی فهمم که دود سیگار اینقدر تلخ است یا دهانم خودبه خود. سیگار گیج می کند یا نه. دنیا را گرد سرم می چرخاند یا نه. پیش چشمم را تاریک می کند یا نه. فقط می فهمم این تاریکی پیش چشمم، تاریکی سیگار نیست. سیاهی شب است. این سیاهی، سیاهی شب است. گیج و گولم. دنیا، با تمام خانه ها، درختان، خاک، سنگ، کوه، کوتل، آسمان و ستارگانش گرد سرم چرخ می خورد، چرخ می خورد.

سرم گیرنگ است. سنگین است. پدرم را شهید کرده اند. من تا حالا هیچوقت اینقدر زیاد دیق نبوده ام. بعد از این شاید دیگر هیچوقت اینقدر زیاد دق نباشم. بعد از این دیگر شاید هیچوقت روی خوشی را ببینم. بعد از هفت سال جنازه پدر را آورده اند به خانه. جنازه اش دراز به دراز کف خانه افتاده، همه دور و برش نشسته قرآن می خوانند. پدرم را اوغانها شهید کرده اند. وقتی ملا فاضلی گفت: «به گردنش زده اند»، مادر گریه اش فوری بند آمد. از هوش رفت و روی جنازه پدر بی دست و پا شد. اوووف! این دود تلخی لعنتی کم است که این قطره های آب شور نیز داخل دهانم می شود! اوغانها پدرم را... پوووف! دود مثل توفانی از دهانم خارج می شود و گرد قوغ سر سیگارم می پیچد و در تاریکی محو می شود. قوغ سیگار سرخ سرخ می شود. همان اوغانهای که همین تابستان تریاکها را نیش زدند، پدرم را شهید کرده اند؟ چه قدر آدمهای خوب معلوم می شدند. مخصوصاً آن کاکا سنگ گل واقعاً آدم خوب معلوم می شد.



می‌دهم. کون سیگار از دستم رها می‌شود. یک آتشک سرخ در سیاهی که تا پیش چشمم را گرفته در هوا خیز می‌زند. تقریباً ده متر خیز می‌زند و از حرکت می‌ماند. آیا واقعاً کاکا سنگ گل و رفیقهایش با تنگ به گردن پدرم زده‌اند؟ آیا واقعاً... «های!» حالی ما چه کار کنم قدی بتمای تو. آخ! قدی سلطانک و سودابه گک تو. های های های...» این صدای گریه مادر است. حتماً به هوش آمده.

چهار

مخته مادر تمام کندوگ را بر سر خود بلند کرده است. امشب در کندوگ غوغاست. قیامت است. تمام این تموز تا این وقت شب در کندوگ صدای دمبوره تا آسمان بلند بود. مردم از پول تریاک هر رقم تیب و فیته خریده‌اند. تا نصفهای شب همین علی گل و خداداد باهم تیب جنگی می‌کردند. یکش از این طرف آب، دیگرش از آن طرف، تیبهایشان را درجه آخر می‌کردند. صدای دمبوره سید انور از آن طرف چینگیرچینگ-چینگیرچینگ می‌خواند و آواز دمبوره صفدر توکلی از این طرف چوئفورچنگ-چوئفورچنگ خوانده راهی بود. از یک ماه کرده زیادت‌تر همین حال و روز بود. یک شب که هر دویش لیج به لیج شده بودند تا ساعت دوازده، تیبهایشان را گل نکردند. آخر ملافاضلی از خانه‌اش بیرون آمد. نصف شب از پیش خانه خود فریاد کشیده، هرچه به دهانش آمد، به هر دو گفت: «سیر خورید بچه‌های قوم! سیر خورید! زیاد سر نجاستان بازی نکنید. مردم را به خواب بمانید. این مردم صبح نماز دارند. عبادت دارند. کار دارند. چپ کنید آن آواز شیطان را! این آواز شیطان بلاهای آسمانی را بر سر این ده و دیار نازل خواهد کرد...»

بعد از آن دیگر هر دو تیبشان را بالا نکردند. از وقت خودم برایم تیب خریدم تا دیشب، هر شب تا این وقت صدایش در خانه چالان بود. سودابه هر شب جنگ و جنجال می‌کرد که آهنگ «قورب چی و سیزو» را برایش روشن کنم. روشن می‌کردم و داوود سرخوش می‌خواند: «می‌خرم برای تو قورب چی و سیزو/ تا دُکوک خانه حالی شوی نیمسو...». فقط شامها مادر نمی‌ماند روشنش کنم. می‌گفت: وقت نماز صدای ساز و دمبوره گناه دارد. من مجبور می‌شدم آن وقت رادیویش را روشن کنم. درست ساعت هفت، بعد از نماز مغرب، وقتی اخبار است. رادیو ملی، هر شب بعد از اخبار صدای «پاشاه جدید افغانستان» را پخش می‌کند؛ اول یک کم ساز می‌زند.

بعد از ساز، یک آدم آواز لوگ به اوغانی می‌گوید: «د افغانستان، جمهوری اسلامی هیواد، وُلسمشر حامد کرزی پیغام.» بعد کرزی بلند می‌گوید: «افغانستان... خانه مشترک تمام افغانهاست... تمام افغانها... اعم از پشتونها... تاجیکها...»

وقتی کاسه پر از تریاک را طرفش پیش کردم، لبخند زد. با صورت خونی و زخمی لبخند زد. هر چند هوا تقریباً تاریک بود؛ اما صورت پرریشش خوب دیده می‌شد. ریش و بروتش آنقدر زیاد بود که وقتی لبخند زد، دندانهایش دیده نشدند. خون از قلمش شیوا شده بود و داخل ریشش رفته بود. با صورت زخمی و پرریشش لبخند زد. اول تمام گچک ناخن یک انگشتش را وسط کاسه پر از تریاک که در دستم بود، فروکرد و بعد ناخنش را چوشید. بعد آب دهانش را قورت داد. بعد دهانش را جمع گرفت و یک تف بزرگ از وسط ریش و بروتش بیرون شد و به دورها پرید. بعد دستش را گذاشت روی سرم: «جان کاکایش! نمی‌گیریم. از طرف ما به شما حلال باشد. دیگران که ندادند، شما هم ندهید!» هر چهار رفیقش نیز، گفتند: «از طرف ما به شما بخشیده. حلال باشد!» هر پنج نفر با صورتهای خراشیده، خونی و ریشهای سیاه و دراز به من لبخند زدند. آنها واقعاً آدمهای خوبی معلوم می‌شدند. فقط یکی از آنها که کلاهش در جای جنگ مانده بود، گفت، به ملا صاحب بگو! «شوما هزاره‌ها هم کم اوغان کتل نکرده‌اید. بر سر ما اوغانها میخ زده، روغن جوش داده، ما را کتل کرده‌اید...»

هیچ نفهمیدم که منظورش چیست؟ فقط فهمیدم منظورش از «کتل» قتل است. شما هزاره‌ها کم اوغان قتل نکرده‌اید. وقتی از کمر کوتل به خانه رسیده بودم، هوا تاریک و سیاه شده بود. آسمان پرستاره شده بود. به مادر گفتم: «نگرفت.» کاسه را گذاشتم پیش نور آکین. جای انگشت کاکا سنگ گل، یک چقوری کوچک رقم چقوربگگ نافم در وسط کاسه مانده بود. مادر در حالی که مردم دیار را لعنت می‌کرد، کاسه را در طاقچه تاوه خانه ماند: «مردمی بی رحم! الهی بچه خور شوید! چه بدی آن مظلومها به کس رسیده بود که حقشان را ندادید. زهر دم شما بگرداند، همان پیسه‌ای که از بای تریاک غریبکار در جیب شما می‌آید!»

این سیگار تلخ از پیسه همان تریاک خریده شده است که زهرواری تلخ است. مادر قبول نداشت. آن کاسه‌ای که کاکا سنگ گل ناخنش را در آن داخل کرده بود، با دیگر تریاکها قاطی شود. وقتی نیلی می‌رفتم، گفت: «این کاسه را سودا کن، بای حرامش را هم به خانه نیار. هرچه که خریدی برای خودت بخرا!» بقیه تریاک را یک ماه پیش فروخته بودیم. به مامام فروخته بودیم. هنوز هم پولش را نداد. او از همه را خریده. می‌خواهد به نیلی برده به اوغانها بفروشد. هنوز به نیلی نبرده. می‌گوید: چند ماه بعد وقتی قیمت‌تر شد می‌فروشم. من حق کاکا سنگ گل را برای خودم فروختم. برایم هر چیز خریدم؛ ولی هنوز جیبهایم پر از پیسه است. سیگار را از همان پیسه خریدم که مثل زهر تلخ است. سرفه‌ام را آورده است. دستم را تکان



هزاره‌ها... ازبکها... و و... باهم برادر استند، از یک خاک استند... و در کنار هم... برادروار... خواهروار... در این ملک، در این وطن... زندگی می‌کنند... و افغانستان را... آباد... آزاد... و... سر بلند می‌سازند.»

دیشب این زمان خواب بودیم. حتماً تا اینوقت چراغ تمام مردم گل می‌شدند. امشب تمام مردها و زنها در خانه ما جمعند. مردان قرآن می‌خوانند. زنان حتماً مادر را دل‌آسایی و دل‌تسلای می‌دهند؛ ولی مخته مادر خلاص نمی‌شود. یک سره داد و بیداد کرده روان است. سودابه کگ همین لحظه در چه حال و روز است. خدایا!

پنج

گوگرد را کجا کردم؟ پیدا کردم. هیچ به جیبم نکرده‌ام. همینجا روی زمین است. سر یک چوبک را به بغل قوطی گوگرد می‌کشم. «قوغغ» می‌کند. شعله زرد رنگش دوروبرم را روشن می‌کند. به نوک سیگارم نزدیک می‌کنم. دود و آتش می‌شود. دود سیگار را کش می‌کنم و به سر چوبک پوف می‌کنم. گل می‌شود. تاریک می‌شود. اطرافم خیلی روشن شده بود. کسی ندیده باشد که من در اینجا سیگار می‌کشم؟

خوب می‌کنم که می‌کشم. به جیزم کرده که می‌کشم. همه ببیند. دست همه تا لندن آزاد! تمام شر و فساد زیر سر همین ملا فاضلی خرکوس است. هرچه که او بگوید، دیگران مثل آدمهای کور و کر قبول می‌کنند. او بود که پارسال در روز عاشورا تبلیغ کرد که تریاک حرام نیست: «امام خمینی، رضوان الله و تعالی و علیه در رساله نوبینش می‌فرماید: از آن جهت که ماده‌ای به نام کوکنار خاصیت دوائی و درمانی دارد؛ لذا زرع آن به این مقصد هیچ ایراد شرعی ندارد. مردمان روستاهای مجاور سال قبل کوکنار زرع کرده‌اند و با خیر و برکت و فراوانی روبرو شده‌اند. شما هم اگر کوکنار بکارید، انشاء الله که مشکل شرعی نخواهد داشت.»

تمام زمستان حرف مردم بر سر کشت تریاک بود. ام‌بهار، همه، هرچه زمین داشتند، تریاک کاشتند. وقتی تریاکها گل کرده بودند، دهان همه مثل کاسه خیرات بد مانده بودند که چه کار کنند. تریاک که رقم گندم نیست. خوشه کند. درو شود. جغول شود. دانه‌اش خرمن شود. آسیاب برده شود. جوالها را پر کند. در آنوقت اگر همان پنج اوغان یک دفعه پیدا نمی‌شدند، هیچکس پای‌نمی‌افتاد که با آن همه گل‌های سرخ و سفید که در یک هفته به غوزه‌های بزرگ- بزرگ به اندازه سیب تبدیل شدند، چه کار کند. حتماً در چیز مادرشان جغول می‌کردند.

روزی که اوغانها تازه آمده بودند، تمام ما مردان دیار، کاکا سنگ‌گل با آن پای لنگش و چهار رفیقش، مثل یک لشکر جیل شدیم و سر پلوانها و لب جو بیچه‌ای قدم زدیم. تا بیگاه روز

تمام زمینهای تریاک را از نظر گذراندیم. شام، کاکا سنگ‌گل پیش منبر، به مردم گفت: «کم خشخاش نیست. اگر با ما سم بیابید، نیش می‌زنیم. به زور خدای جل جلاله، برایتان ضیابطر از صد کیلو شیره می‌کشیم.»

همین ملا فاضلی، مذهب آن لنگی سفیدک تو را آب ببرد، بدون اینکه با هیچکس صلاح بی صلاح شود، به زبان خودش با آنها جور آمدند. آنان یک ماه هر روز از گاه‌صبا تا بیگاه روز با لباسهای چرکین و بویناک میان تریاکها سر بالا- سر شیوا ایستاده بودند و غوزه‌ها را دانه‌دانه حساب می‌کردند و کومه‌هایش را می‌خراشیدند. در تمام یک ماه یک ساعت خستگی نگرفتند. ما زن و بچه، کوچک و بزرگ، حشر می‌شدیم و از دنبال آنان با قاشق‌های حلبی که آنان برای ما ساخته بودند، شیره جمع می‌کردیم. تنها زمین ما که از زمینهای تمام مردم کرده کمتر است، یک سطل و چند کاسه را پر کرده بود. روز آخر که بوته‌های تریاک خشک شده بودند، آنها گفتند: «برادرای مسلمان! ما دیگر می‌رویم. کار ما خلاص است.»

همین ملا فاضلی گفت: «بروید! کار شما خلاص شده است.» کاکا سنگ‌گل گفت: «حکمی ما را نمی‌دهید؟»

همین ملا فاضلی گفت: «حقی چه؟ شما اوغان مردم، این همه سال به نام کوچی با کاروانهای شتر و رمه‌های گوسفند، کشت و کار مردم هزاره را در جای جای افغانستان نیست و نابود کرده‌اید، حق مردم هزاره را داده‌اید؟ دکاندارهای مردم هزاره سالهاست که موترهای سودایشان در دست شما عمر پرستان در مسیر قندهار، ارزگان، غور، غزنی و کابل چور، چپاول و غارت می‌شوند تا هنوز ما مردم هزاره حق گفته‌ایم؟»

- ملا صاحب! به گران شریف کسم! ما مردم غریبکار و بیچاره استیم. ما نه کوچی استیم، نه طالب استیم نه دزد استیم. غریبکار مردم استیم. سر هیچ کس ظلم نکندیم. حرام نخورده‌ایم. روزی خود را از خدای پاک می‌خوریم. حکمی ما ره بدهید. شکر خدا ما و شوما همه مسلمان استیم. در یک کبیله نماز می‌کنیم. با هم برادر استیم ملا صاحب...!

- شما اوغان مردم از کافر کرده بدتر هستید. شما ما مردم شیعه را هیچ مسلمان قبول ندارید. ما را در طول تاریخ کافر و رافضی گفته بارها و بارها قتل عام کرده‌اید. حالا که فهمیده‌ای تهای خود هستی، مسلمان- مسلمان می‌گویی...

تمام ما مسلمانی زیر سر همین ملا فاضلی است. او از همان اول دلش صاف نبود. روزی که نوبت حشر به ما بود و شبش همه به خانه ما جمع شده بودند، فهمیدم که در ته دلش چه چیزهاست. بیچاره‌ها را نگذاشت که رقم خودشان نماز بخوانند: «شما راه را کج رفته‌اید. نماز دست‌بسته شما را دست‌بسته به درون آتش جهنم می‌اندازد.»

آنان فقط به همدیگر توغ-توغ کردند و کمی باهم دیگر (دغه به غه) گفتند؛ ولی به ملا فاضلی هیچ چیز نگفتند. ملا فاضلی ولی یله گر نبود، عکس «بابه مزاری» را که در روی دیوار تاوه خانه ما چسبانده شده است چند دفعه نشانشان داد: «رهبر ما را شما اوغان مردم شهید کردید.»

هرقدر کاکا سنگ گل می گفت: «او ملا صاحب! همه اوغانها طالب نیستند، ما طالب نیستیم.» ملا فاضلی باز می گفت: «شما اوغان مردم کم هزاره نکشته اید، پنج سال پیش از همین کندوگک دو نفر باقر دراز و پسرش حیدر را در دشتهای نیمروز ته تیر کردید؟»

- «او ملا صاحب! یک برادر خود مرا هم طالبان در ترینکوت شهید کرده اند، پای خودم را هم طالبان کد مرمی لنگ کرده اند. همه اوغانها طالب نیستند، همین حامد کرزی که تازه یک سال است رییس جمهور مملکت ما شده اوغان است. او امریکاییها را آورده و طالبان را از مملکت گم کردند...»

خبر داشتم که ملا فاضلی پیش از پیش به گوش همه خوانده بود: «اگر بر سر مزد خود جنجال کردند، مجال ندهید. بپرانید. تا دم مرگ بزیند.» وقتی کاکا سنگ گل گفت: «ملا صاحب! تا حکمی ما را ندادید، ما از پیش همین مسجد امام حسین جای نمی رویم»، ملا فاضلی فریاد کشید: «بسته کنید خرها را.»

همه یکدفعه مثل آدمهای کر و کور حمله کردند. با مشت، سنگ و لگد به سروصورت آنان می زدند. سر و صورت آنها را خون خون کردند؛ رقی که آنان غوزه های تریاک را خراش خراش کرده بودند. آنان بلندبلند دغه په غه می گفتند. خدا خدا می گفتند. تا اینکه خودشان را از چنگال مردم خلاص کردند و فرار کردند. وقتی فرار می کردند، ملا از دنبالشان صدا کرد: «دیگر اگر رنگنان را در این قُل و دیار ببینیم، همه تان را می کشیم.» آنها تیزتر فرار کردند. همین علی گل و خداداد از دنبالشان خیز زدند و از ردشان سنگ پرتاب کردند، سنگها به آنان نرسیدند. کلاه دوتای آنها در پیش منبر، در جای جنگ مانده بودند.

یکی با رویش، روی زمین نیکسار شده بود و دیگرش مثل یک دهان کج به آسمان فازه کشیده بود. وقتی اول آمده بودند، زنها به همدیگر می گفتند: «چه رقم کلاه دولی- دولی دارند. بگویی از پشت پیشانی شان، قدر یک تعویذ شیخ فاضلی سه شینگه قیچی کرده باشند.»

نزدیک بود آب دیده هایم شیوا شوند. به طرف خانه خیز زدیم: «آیه گلی! مردم اوغانها را در پیش منبر زدند، حقشان را هم ندادند. آنها دارند فرار می کنند. کم مانده از پای کوتل سربالا کنند. آیه گلی! خیر است که دیگران ندادند، ما حق آنها را می دهیم. می دهیم یا نه؟»

مادر در حالی که منتهم می کرد: «آب دیده خود را پاک کن! بی ننگ بی غیرت! کلان مردک چوقرا می کنی»، یک کاسه را درون سطل پر تریاک بند کرد که بیرم و برای اوغانها بدهم. آنها تازه از پای راه مار مانند، سربالا کرده بودند که من از خانه حرکت کردم. کاسه در دستام تا آخرین نفس خیز می زدم، آنها در کمر کوتل رسیده بودند، من به پای کوتل رسیده بودم. داد زدم: «کاکا سنگ گل، کاکا! گیر کن!»

گیر کردند. وقتی به آنها رسیدیم و کاسه را پیش کردم، کاکا سنگ گل لبخند زد و کاسه را پس داد. هر پنج نفر با صورتهای خراشیده، خونی، ریشهای سیاه و دراز به من لبخند زدند. آنها واقعا آدمهای خوبی معلوم می شدند. آیا آنها پدرم را شهید کرده اند؟ آیا...

شش

بر پدر این سیگار لعنت! همین لحظه یکی را گل کردم. باز دلم می شود که یکی دیگرش را آتش بزنم. ای آتش به خانه ات ملا فاضلی! ای آتش به خانه ات کاکا سنگ گل! دلم می شود هر چه اوغان به چنگم بیاید، با دستهای خودم در بدهم. آیا هیچوقت آنها به چنگم می آیند؟ خانه آنها در ولسوالی چوره ارزگان است. چوره کدام طرف است؟ راه چوره از کجاست؟ دورترین جایی که تا حالا دیده ام نیلی است. آنها حتماً نیلی تریاک خریدن می آیند. هتلهای نیلی پر از اوغانهای تریاک خر بودند. کاسه تریاک در دستم، در هر سماوار که داخل می شدم، خواب بودند. تریاک میان کاسه خشک شده بود. جای انگشت کاکا سنگ گل، در وسط کاسه چقورک خشک شده بود. اگر خشک نمی شدند، شاید دو پاو می شد؛ ولی خشک شده بود. وقتی آن اوغان بالای ترازو ماند، یک و نیم پاو شد. فقط بوی کرد، بی هیچ حرفی بایش را حساب کرد. تریاکهای دیگران را خوب چیک می کردند. یک کارد گاوگش داشتند. دم کارد را یک لحظه بالای آتش بیک نیک گاز می گرفتند. بعد تا دسته وسط سطلهای پر از تریاک فرومی کردند. بعد می کشیدند. تریاک یک مردک را هیچ نخریدند. اول خوب چیک کردند. بعد شش، هفت نفر یک لحظه باهم دغه په غه گفتند. بعد کارد را دوباره داخل سطل فروکرد و پس کشید به مردک گفت: «بافور نمی دهد. شل است. غاز ندارد. داخلش آب گد کدی؟» از یک مردک دیگر، شل نبود. دو و نیم سطل تریاک داشت. گفتند: «کلدار پاکستانی می گیری، یا پیسه کرزی؟»

- کلدار پاکستانی؟

دو نفرشان رفتند، از پسخانه هتل، یک بوجی کلان را چهار دسته به زحمت بیرون آوردند. آن اوغانی که ریشش از همه درازتر بود و لنگی کج و پیچ و بدریخت بر سرش بسته بود، دهان بوجی را باز کرد. بوجی تا دهان پر از کلدار بود. با زبانش چند



انگشتش را پشت سر هم لیس زد و شروع کرد به حساب کردن. بازاریان نیلی قصه می‌کردند، روزی یک «داتسن» تریاک می‌خرند و می‌برند به ولسوالی سنگین ولایت هلمند. آنجا دو برابر به قاچاق فروشان ایرانی و پاکستانی می‌فروشند. گروه گروه هستند. گروه‌های ده نفری... بیست نفری. همه مسلح‌اند. تفنگ‌هایشان را هم در میان هتلهای به دیوار تکیه داده بودند. هیچ هتلی نبود که در داخل آن بساط نکرده باشند. میان بازار هم دیده می‌شدند. قیافه‌هایشان همه شبیه هم هستند. یکی از آنها رقم کاکا سنگ گل بود. کم مانده بود که همراهش سلام‌علیکم کنم؛ ولی متوجه شدم که لنگ نیست. حتماً کاکا سنگ گل هم می‌آید نیلی تا تریاک بخرند و به هلمند ببرند. او می‌گفت: «ما غریب‌کار و بیچاره مردم استیم»، اگر غریب‌کار باشد، چند بوجی کلداری و کرزی از کجا کند که تریاک بخرد؟ شاید اصلاً آنها پدر را نکشته باشد. شاید دزد کشته باشد. اگر دزد می‌کشت، حتماً موتر سودایش را هم می‌برد. تلفن‌والا گفت: «از قندهار یک کاماز سودا-مودای دکان آورده...» از بس جگرخون هستم، از هیچکس پرسان نکرده‌ام که پدر را کدام اوغانها کشته‌اند. باید سیگارم را خاموش کنم. باید بروم خانه و از ملا فاضلی پرسان کنم که...

هفت

پیش دروازه کلان خانه هستم. سر دروازه یکبارچه سیاه آویزان کرده‌اند. پارچه حتی در تاریکی سیاه معلوم می‌شود. آدمهای آشنا و آدمهای بیگانه که از دیگر روستاها با جنازه پدر آمده‌اند، یک نفری، دو نفری، چند نفری دور هم نشسته‌اند، ایستاده‌اند، آرام آرام در تاریکی باهم حرف می‌زنند. تعدادی زیادی هم پشت بام گاویند ما، پتوهای خود را سر خود کشیده‌اند و دراز کشیده‌اند. داخل می‌روم. ته دهللیز و دالان، زنان و مردان، بعضیها نشسته‌اند، بعضیها ایستاده‌اند، بعضیها از این سو به آن سو، از اتاق به دهللیز، از دهللیز به دالان، از دالان به اتاقها، تئورخانه و تاوه‌خانه می‌روند و می‌آیند.

یک زن در تاریکی خلیم خود را کش می‌کند و با گوشه دامنش بینی‌اش را پاک می‌کند. در تاریکی شناخته نمی‌شود. مردی با سرآستینش چشم‌هایش را صاف می‌کند. صدای مادر و چند صدای زنانه دیگر که تشخیص داده نمی‌توانم کیستند، همچنان مویه و مخته می‌کنند. صدای قرآنخوانی را نیز می‌شنوم. هیچکس متوجه من نیستند. بشکه آب یخ را برمی‌دارم و به حلقم خالی می‌کنم. بعد از یکی می‌پرسم: «شیخ کجاست؟» - رفته قبرستان. به گورکنان نشان بدهند که در کجا قبر بکنند. هیچ نمی‌گویم. از کفش کن، از دروازه نیمه‌باز تاوه خانه می‌بینم که جسد پدر دراز کف مهمانخانه افتاده. یک پارچه سفید را رویش آوار است. مادر کنار سر پدر و سودابه کنار مادر

نشسته‌اند. اشک‌هایش دیده نمی‌شود؛ ولی لب پایش کمی پیش آمده است. سودابه هر وقت گریه کند، لب پایش همین رقم آویزان می‌شود. داوود درون سرم می‌خواند: «می‌خروم برای تو قوزیچی و سیزو / تا د کوک خانه حالی شوی نیمشو / دل خو نگیر کو تو، لب خو نگیر آوزو / آبایی دیلی مه...» صدای قرآن، بقیه آهنگ را در درون سرم نابود می‌کند.

چند مرد پای دیوار حلقه نشسته‌اند، سرهایشان میان جزوه‌های قرآن، خم می‌شوند، راست می‌شوند. جزوه‌ها در دست‌نشان پایین می‌روند، بالا می‌آیند. نمی‌توانم داخل بروم. برمی‌گردم. آرام از بیرونی‌ترین در خانه خارج می‌شوم. می‌آیم به طرف درخت سیب. تاریکی میان درختان سیاه می‌زند. خودم را به ساقه درخت سیب می‌رسانم. سیگارم را روشن می‌کنم. به ساقه تکیه می‌زنم. آیا واقعاً کاکا سنگ گل پدر را کشته‌اند؟...

هشت

توانستم بفهمم که پدر را چه رقم شهید کرده‌اند. نتوانستم صورت پدر را ببینم. صورتش را پوشانده‌اند. ندیدم صورت پدر چه رقم است. ریش دارد یا نه. نمی‌توانم صورتش را ببینم. می‌ترسم. من تا حالا صورت هیچ میت را ندیده‌ام. از مرده می‌ترسم. از قبر می‌ترسم. حتی از قبرستان می‌ترسم. دیگر پدر را دیده نمی‌توانم. هفت سال در آرزوی دیدن رویش بودم. دیگر نمی‌توانم او را ببینم. هیچوقت درون کلهام غوغاست. پدر را کشته‌اند... پدر را... جنازه پدر را به خانه آورده‌اند... جنازه پدر... مادر مخته‌اش گیر نمی‌کند... مخته‌مادر... لب آویزان سودابه... پدر را اوغانها کشته‌اند. آیا واقعاً پدر را کاکا سنگ گل و رفیق‌هایش کشته‌اند؟ چرا کشته‌اند؟ شاید دزدها پدر را شهید کرده‌اند. اگر دزد شهید می‌کردند، حتماً سودایش را هم دزدی می‌کردند... نه!... نه!... یازده...

بیست

یک نفر شانه‌هایم را محکم تکان می‌دهد: «بخیز! سلطان بخیز!»

می‌خواهم خودم را رُست کنم. پشتم از دل ساقه می‌لخشد. پشت گردنم دل پست تنه، خراشیده می‌شود. سرم به چیزی سختی در بیخ تنه روی زمین می‌خورد. درد در سراسر جانم می‌دود. دهانم تلخ است. چشمانم را باز می‌کنم. پیش چشمم... هوا روشن شده است. نور زرد رنگ آفتاب از «بند بیروق» خورده بر سرشاخه‌های بلندتر سیب و دیگر درختان. دیگر جاها هنوز سایه است. «بخیز! سلطان! بیابرویم خانه!»

- تو برو! من می‌آیم.

از جایم بلند می‌شوم. تمام لباس‌هایم پر است از خاک و خاشاک. می‌تکانم. گوگرد و سیگارم را از زمین برمی‌دارم. داخل قوطی سیگارم را نگاه می‌کنم. فقط یک نخ مانده. در جیبم می‌مانم.

لشکر مورچه‌ها را می‌بینم که از دل تنه سبب چیل کشیده‌اند، به آسمان می‌روند. به خانه می‌آیم. می‌خواهم داخل بروم، می‌بینم که جنازه پدر را از خانه بیرون می‌آورند. هر طرف مخته، ماتم، نُچ نُچ، سر جنباندن و پی در پی صلوات فرستادن است. پدر را می‌گذارد روی تابوت. حتماً پدر را می‌برند طرف غسل‌خانه منبر. حتمی بعد از غسل، ملا فاضلی می‌رود سر منبر. حتمی روضه حضرت مسلمش را می‌خواند و حتمی مادر و دیگران آخ می‌کشند و آه می‌کشند و شیون می‌کنند.

بعد حتمی پدر را می‌برد طرف قبرستان. پس از آن دیگر هیچوقت پدر را نخواهم دید. به جنازه‌اش خیره می‌شوم. تابوت میان آمدها روی زمین است. صورتش را پوشانده است. ملا فاضلی کنارش نشسته است. خودم را به او نزدیک می‌کنم، آرام می‌پرسم: «بابه مرا اوغانهای دزد شهید کرده‌اند، یا کاکا سنگ گل و رفیقهایش؟»

- خلیفه کاماز! خلیفه صاحب بیا اینجا! این بیجه کلان شهید است. وارث قربان زوار شهید. می‌پرسد؛ پدرش را چه رقم شهید کرده‌اند؟

یک مرد بیگانه را می‌بینم که از میان مردم به من نزدیک می‌شود. اولین بار است که او را می‌بینم. حتمی شب، همراهی دیگر آمدها از نیلی آمده‌اند. دستش را دراز می‌کند: «زندگی سرت باشد، تسلیت!»

هیچ نمی‌گویم. او شروع می‌کند به قصه کردن. دیگران دوروبر ما قوش می‌شوند: «من کسب و کارم دراپوری است. از وقتی که کزی سر چوکی شیشستگی است، هنوز در هیچ مسیر دزد را ندیدم. نه در مسیر غزنی، نه بامیان، نه ارزگان و نه نیلی. دو شب پیش هنوز آفتاب غروب نکرده بود که در ولسوالی چوره، بغل یک تپه پنج نفر بر سر سرک ایستاد شدند. هیچکدام تفنگ نداشتند. پرسان کردند: نیلی می‌روید؟ ما گفتیم: آری. گفتند: از کدام ولسوالی هستید؟ من گفتم: من که از پنجشیر هستم. موتروان هستم. شهید گفتم: از همان اطراف نیلی. آنها یک سرک فرعی را نشان دادند، گفتند: موتر را آن طرف ببرم. گفتند: به خودتان کار نداریم. سودا را که تا کردیم، آزاد استید. شهید از موتر پایین شد. هرچه که عذر کرد، زاری کرد، ریششان را گرفت، قبول نکردند. می‌خواست به آنها توجه نکنند. می‌خواست دوباره به موتر بالا شود که میانشان جنگ درگرفت. با پیچ‌گوشتی به گردن شهید زدند. خون از گردنش تیر-تیرک شد. روی زمین افتاد. وقتی شهید روی زمین افتید، آنها فرار کردند.»

- چه رقم قیافه و قواره داشتند؟

- یکی از آنها کمکی لنگ بود، تیز، خیز نمی‌توانست. زود شهید را به موتر بالا کردم. راهها را خوب و صحیح بلدم. از نیلی کرده هیچ بازاری، شفاخانه نزدیکتر به چوره نیست. نه این

طرف، نه آن طرف. مجبور، حرکت کردم طرف نیلی. ساعت یازده شب به نیلی رسیدیم. شهید در راه از دنیا رفت. اگر به شفاخانه می‌رسید، شاید زنده می‌ماند. زندگی سرت باشد! برایش جنت آرزو می‌کنم.

انگار یک «پیچ‌تو» تا دسته‌اش به گردنم فرو می‌رود. دنیا گرد سرم چرخ می‌خورد. رقمی که سیگار کشیده باشم. دلم می‌خواهد بروم پای ساقه سبب، بیستمین نخ سیگارم را بکشم. نمی‌روم. قوطی سیگارم را از جیبم بیرون می‌کشم. پیش چشم همه آتش می‌زنم و قوطی‌اش را دور می‌اندازم. نر می‌گویم آنکس را که بگوید: چرا سیگار می‌کشی؟ دود از دهانم به هوا می‌روند. از دهان همه صلوات بیرون می‌شوند. چند مرد تابوت پدر را بلند می‌کنند. در این وقت سودابه را می‌بینم. کمی آن طرف‌تر پای دیوار غصه‌دار ایستاده. چشمهایش به من گرد شده است. گرگ-گرگ فقط نگاه می‌کند. در جایم خشک می‌شوم. تنها کاری که می‌توانم سیگاری را که تازه دو دود از آن کش کرده‌ام را می‌اندازم زمین و با فوتبالی سفیدم لغه‌اش می‌کنم. سودابه به زمین خیره شده است. لبش آویزان است. لب پایینش دو ناخن پیش آمده است. دنیا گرد سرم چرخ می‌خورد. اشکهایم بی اختیار شیوا می‌شود. تا حالا هیچوقت اینقدر زیاد دیق نبوده‌ام.

پایان

سنبله ۱۳۹۳، دایکندی، قریه غیبی

